

زندگی



یادداشت

چای، فیلم و کتاب

آیه طایی

دبیر گروه زندگی

۱ من از اوایل نوجوانی به یک خوره فیلم تبدیل شدم. هیچ تخصص خاصی در زمینه سینما ندارم اما به شکل عمیق، عجیب و شگفت‌انگیزی از فیلم دیدن و رها شدن در آن دنیا لذت می‌برم. حالا سال‌هاست که اگر قرار باشد با سه کلمه خودم و مسیرم را معرفی کنم می‌شود چای، فیلم، کتاب.

اوایل نوجوانی فیلم‌ها را براساس بازیگران انتخاب می‌کردم. زیبایی بصری فیلم برایم اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. زمان گذشت و بعد از اینکه بارها از بازی‌های بد برخی بازیگران در فیلم‌ها سرخورده و افسرده شدم، به این نتیجه رسیدم که فیلم‌ها را اول براساس کارگردان انتخاب کنم و در گام بعدی امتیازش را چک کنم. البته که بسیار پیش می‌آید فیلمی از نظر من شاهکار است اما امتیاز بالایی ندارد یا برعکس. در میان کارگردان‌ها یکی از محبوب‌ترین‌ها آرنوفسکی است.

۲ دوستی دارم که پایه فیلم و سریال دیدن من است. سال‌هاست تمام فیلم‌ها را با هم می‌بینیم. نه اینکه لزوماً کنار هم و در یک صفحه نمایش، اما لیست فیلم‌ها را با هم می‌بندیم و بعد هر کدام طبق برنامه کاری و زندگی و زمان آزادمان می‌بینیم و برای ساعت‌ها درباره هر فیلم با هم صحبت می‌کنیم.

همین چندوقت پیش که فیلم تازه آمده بود، طبق رسم همیشگی مان با ذوق گفتیم «نهنگ رو ببینیم؟» در لحظه، محکم و بدون مکث گفت «نه» راستش جاخوردم. در تمام این مدت پیش نیامده بود فیلمی را پیشنهاد دهم و اینطور محکم بگوید نه. بعد از کمی ادامه داد، من همیشه به خاطر چاقی در خانواده و اطرافیان مورد تمسخر و شماتت بودم. نمی‌توانم این فیلم را ببینم. بیش از حد آزارم می‌دهد.

و من تا آن روز به این موضوع فکر هم نکرده بودم که شوخی‌ها، حرف‌ها و حتی نظره‌ای از سر دلسوزی بی‌فکر درباره بدن یک شخص چقدر می‌تواند اثر عمیقی داشته باشد.

یادم آمد من هم جایی به دوستی که خیلی لاغر بود به شوخی گفتیم «کم‌داری به انرژی تبدیل می‌شی» نکند او هم از من رنجیده باشد و ناخواسته چنین حس عمیقی را در ذهنش جا گذاشته باشم؟ دیگر کجاها و به چه اشخاصی شرم از بدن داده‌ام؟ کجا از سر بی‌فکری کسی را تا این حد عمیق رنجانده‌ام؟ چرا و از کجا این کم‌خردی در رفتارم جاگیر شد؟

اما خودخوری جواب نیست البته که اگر به تغییر رویه و رفتار منجر شود خوب است. اما من باید دوستم را به یک فنجان چای دعوت کنم، عذرخواهی کنم و بعد یک فیلم به انتخاب خودش ببینیم. اینطور بهتر است.

۳ در این شماره هم معرفی فیلم نهنگ، جدیدترین کار آرنوفسکی را داریم و هم یادداشتی در باره شرم از بدن.

البته برای اینکه حالتان بهتر شود هم چند یادداشت جذاب داریم، درباره فصل گلاب‌گیری و معرفی شهرهای مختلفی که حالا عطر گل محمدی می‌دهند، آموزش خمیر پیتزا و پیراشکی، عطر زندگی ساده یک معلم باحوصله و...



همین چندوقت پیش که فیلم نهنگ تازه آمده بود، طبق رسم همیشگی مان با ذوق گفتیم «نهنگ رو ببینیم؟» در لحظه، محکم و بدون مکث گفت «نه» راستش جاخوردم. در تمام این مدت پیش نیامده بود فیلمی را پیشنهاد دهم و اینطور محکم بگوید نه

ما، یعنی کسانی که از اواخر دهه پنجاه و بعد شصت و نه‌پانزده نیمه اول دهه هفتاد به دنیا آمدیم، فرزند پدر و مادرهای عمدتاً کمال‌گرایی بودیم. آدم‌هایی که روی نگاه و ارزش‌ها و سلیقه‌هایشان محکم بودند و روزگار جواری بار آورده بودشان که راضی نشدن انکار توی خونشان بود. این راضی نشدن به ما که رسید، شرایط را برایمان سخت و پیچیده کرد. اصلاً از همین جا بود که معدل ۲۰ و اتاق همیشه مرتب شد ملاک بچه خوب بودن ما و بچه همسایه و فامیل که یکی از اینها از ما بهتر بود یا مثلاً مگبر مسجد بود، می‌شد سنگ توی سر ما. اما کار فقط به رفتار و تلاش‌های ما محدود نشد. آن روزگار یعنی از اوایل دهه هفتاد تا اواسط دهه هشتاد روانشناسی و بالا بردن عزت‌نفس بچه و این حرف‌ها بیشتر به فانتزی می‌مانست و روانشناس دکتر دیوانه‌ها بود. اینجا بود که ما ماندیم و یک پدر و مادر ایده‌آلیست و یک زبان تند و تیز.

حالا این حرف‌های بالا چه ربطی به تیتیر مطلب دارد؟ عرض می‌کنم عجول نباشید. در دوره‌ای که ما بزرگ شدیم، اصلاً حرف از پذیرش خود یک شوخی بی‌ادبی بود. یعنی چه که خودت را ببذیری. پذیرفتن یعنی درجا زدن و کسی که امروزش مثل دیروز باشد هم ضرر کرده است، پس خودت را نپذیر و دائم بالا برو. همه اینها را گفتیم که یادمان بیاید در چه شرایطی بودیم و اوضاع چطور بود. جوان‌ترها هم بفهمند ما حاصل چه اتمسفری هستیم. حالا توی این شرایط من بچه تیلی بودم. تیل یعنی وقتی به دنیا آمدم نزدیک ۴ کیلو وزن داشتم و از روزی که یادم می‌آید به خاطر تیل بودن مورد توجه بودم آن هم در خانواده‌ای که اکثر قریب به اتفاق آدم‌هایش اضافه وزن داشتند.

اولین جایی که فهمیدم این چاقی یا در نسخه کودکانه‌اش تیلی مایه تمسخر است، عکسی بود با کیفیت پایین و نور بد که من در بد نقطه‌ترین جای کادر توی یک جا تونی پدرنگ قرمز با کله‌ای کچل نشسته بودم و با چشم‌هایم که به آن روزها آبی بود زل زده بودم توی دوربین.

هر بار که کسی می‌آمد خانه ما و آلبوم عکس‌ها باز می‌شد که مثلاً تجدیدخاطره بشود آن عکس خاص دست به دست می‌شد و شلیک خنده می‌رفت هوا از بچه‌ای که با دو چشم وق زده و مثل توپ داشت به دوربین نگاه می‌کرد.

پسرها وقتی به ۱۰-۹ سالگی می‌رسند کم می‌افتند توی شیب بی‌خردانه مرد شدن! همان دوره‌ای که شعرهای احمقانه کودکی می‌شود ذهنیت‌شان که «پسرا شیرن مئه شمشیرن دختران پیرن دست بزنی می‌میرن» توی آن سن و سال تغییر در ظاهر بدن دختر و پسر شروع می‌شود.

این البته همه ماجرا نبود. من چون پوستم سفید بود و چشم‌هایم رنگی، بچه دوم هم بودم که برادری بزرگتر داشتم، همیشه این را می‌شدیدم که «تو باید دختر می‌شدی یا این قیافه.»

تصور کنید بچه‌ای را که ۱۰ سال است شنیده باید دختر می‌شدی، بعد حالا بدنش به تصور کودکانه خودش شکل دخترانه هم دارد.

من در آن دوره‌ها همیشه از خودم بدم می‌آمد. از پوست سفیدم، از چشم‌های روشنم، از موهای بورم و از هر چیزی که باعث می‌شد فکر کنند باید دختر می‌شدم و حسرت دختر نشدنم را توی دل بقیه ایجاد می‌کرد. اما ماجرا به همین جا ختم نشد. این شوخی‌ها ادامه داشت تا من بزرگتر شدم و به حوالی ۱۸ سالگی رسیدم، دوره هویت‌یابی و حضور در اجتماع.

سال کنکور که شد (اگر دهه شصتی باشید مفهوم کنکور آن سال‌ها را بهتر می‌فهمید) من تقریباً هیچ کاری جز درس خواندن نداشتم. همین باعث شد ۱۸ کیلو چاق‌تر شوم. آن سال از قضا از معدود دوره‌هایی از زندگی‌ام بود که کسی کار نداشت چاقم یا لاغر.

کنکور که گذشت انگار فنر حرف‌های خانواده جمع شده باشد، اتفاق‌ها چند برابر شد.

اسراف روی ما می‌ریختند و اضافه کنید جمله‌هایی مثل «آخرش این چاقی باعث میشه شب بخوابی تو خواب سسکه کنی بمیری» (همین جمله باعث شده بود سال‌ها بعد و بعد از ازدواج، همسرم شب‌ها راحت نخوابد و دائم چک کند که زنده‌ام یا نه) ببینید چه اتفاقی برای آدم می‌افتد.

به اینها شوخی‌های جنسی اقوام در نبودن پدر و مادر را هم اضافه کنید که چه جذاب‌شدی و فلان و بیسار.

حالا ببینید چه بلایی سر یک آدم می‌آید. این حس بد بودن و چاقی و بدهیکیلی با من بود تا ازدواج کردم. سال‌ها طول کشید تا همسرم این را که من برایش جذابم و به جز حرف زدن و مهربانی به‌عنوان یک مرد جذابیت‌مردانه هم دارم را توی سرم فرو کند.

این کاری که خانواده و اطرافیان من با من کردند به فرنگی

یادداشتی در باب شرم از بدن یا همان بادی شیمینگ Body Shaming

از خودم بدم می‌آمد

کنکور که گذشت انگار فنر حرف‌های خانواده جمع شده باشد، اتفاق‌ها چند برابر شد. شوخی‌ها هم چون مرز ۱۸ سال وارد کردم بدتر و تندتر شد. کار به جایی کشید که من عاشق شنا کردن، از ترس دیده شدن بدنم، استخر رفتن را رها کردم، لباس‌هایم را حداقل یک سایز گشادتر خریدم و...

می‌گویند «بادی شیمینگ» و به فارسی «شرم از بدن»، چیزی که برای دخترها از بلوغ چند برابر این چیزی که من درباره خودم گفتم اتفاق می‌افتد.

حالا اما من برای بچه خودم و برای اطرافیان سعی می‌کنم این تلقی را ایجاد کنم که تو زیباترین و عالی‌ترین هستی. این به این معنی نیست که نباید بهتر از این شوی اما معنی‌اش این است که تو همینی که هستی بدون روتوش بدون هیچ تلاش مضاعفی، برای من مطلوب‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین هستی. حالا صبح‌ها وسط پوشاندن لباس به دخترکم با هم داد می‌زنیم «من خیلی قشنگم»، «من خیلی زرنگم»، «من عاشق خودمم» و وسط غش‌غش خنده‌های دخترم، می‌گویم تا به زبان بیاورد که «بابا و مامانم عاشق من»، جمله‌ای که در طول روز ده‌ها بار از ما شنیده است.

